

ایران «زیر سایه خورشید»

روایت تصویری از کاروان خادمان حرم امام رضا (ع) که این روزها با پرچم متبرک حرم به گوشه گوشه ایران سفر کردند تا خیلی‌ها شیرینی زیارت را تجربه کنند

اگر منتصاری | روزنامه نگار

پرونده

مادر م همیشه می گوید زیارت امام رضا (ع) باید روزی آدم‌ها باشد. یعنی اگر حتی در چند متری حرم باشی شاید زیارت نصیب نشود و اگر هم رفتی و چشم‌ت به صحن و سرا، نقاره‌ها، ایوان طلا و سقاخانه افتاد باز هم دلت تکان نمی‌خورد. آدم‌های مختلف، هر کدام معنی زیارت را مختلف ترجمه می‌کنند. برای کسانی که این روزها در شهر و دیارشان میزبان کاروان «زیر سایه خورشید»- خادمان حرم امام رضا (ع) و پرچم متبرک حرم- هستند این قاب‌های طلایی در همین نگاه‌ها و توسل‌ها به پرچم سبز و کوک‌های طلایی روی آن خلاصه می‌شود. آدم‌هایی که شاید در دورافتاده‌ترین نقطه ایران زندگی می‌کنند و شاید سهم‌شان از حرم امام هشتم، تنها تصویر پس زمینه گوشه‌ای باشد یا شنیدن سلام امام رضا (ع) ساعت ۸ صبح و ۸ شب در رادیوی فراتر از خانه‌شان. آدم‌هایی که شاید سال‌هاست دوست دارند به زیارت بیایند اما نمی‌شود و وقتی چشم‌شان به این پرچم سبز می‌افتد بی آن که بداند اشکی از گوشه چشم‌شان غلتیده و صورت‌شان را خیس کرده است. این پرونده یک زیارت تصویری ست درباره آدم‌هایی که نتوانستند در دهه گرامت در حرم امام رضا (ع) اذن دخول و زیارت نامه بخواند، قصه کسانی که شاید روی تخت بیمارستان، درد امان‌شان را بریده اما تا پرچم را می‌بینند خودشان را در صحن و کنار سقاخانه می‌بینند و در مقیاس چشمان‌شان بر می‌گردد. این پرونده قصه آدم‌ها و زیارت‌شان است، یک قصه دیدنی....



ZENDEGI-SALAM

ضمیمه روزنامه خراسان

پنج شنبه • ۱۸ اردیبهشت ۱۴۰۴

۱۰ ذی القعدة ۱۴۴۶ • ۸ می ۲۰۲۵

شماره ۲۱۷۶۳

۲۹۸۲

همه چیز از این نقطه و این گنبد شروع شد. وقتی خادم‌ها به نوبت ایستادند تا پرچم‌ها را دور گنبد بچرخانند و آن را متبرک کنند. پرچم‌ها مسافران قطعه‌ای از بهشت بودند به نقطه نقطه ایران، به دور دست‌ها. قرار بود وقتی به مقصد می‌رسند آرزوها، نجواها، اشک‌ها و لبخند‌ها را ضمیمه خود کنند. آرزوهایی که شاید مدت‌هاست نمی‌شد به پنجره فولاد گره بخورد، به گوش کبوترها برسد یا اشک‌هایی که شاید مجالی برای سرازیر شدن نداشتند اما وقتی چشم‌ها به پرچم افتاد، مهلت پیدا کردند....



درست است که همسایه‌ایم اما گاهی کم لطفی می‌کنم و دیر به سراغت می‌آیم. دانش‌آموزی ست دیگر. اصلاً درس و مدرسه و معلم‌ها امان نمی‌دهند. امتحانات راجه کار کنیم؟ قول می‌دهم بعد از امتحانات، کم‌کاری‌ام را جبران کنم. وقتی گفتند پرچم و خادم‌ها به مدرسه ما می‌آیند همه آرزوها و هدف‌هایم را یکی یکی نوشتم و در جیبم گذاشتم. می‌خواستم وقتی این پرچم را دیدم همه را بخوانم اما می‌دانم که حرف دل همه دانش‌آموزان را می‌دانی. می‌خواهند بروند آن بالا، کنکورشان را موفق بگذرانند، رشد کنند و به موفقیت در مشتشان باشند.



گفتند قرار است زندگی‌مان را در سایه امام رضا (ع) شروع کنیم. اولین بار وقتی دیدم در مشهد و حرم جایی به اسم رواق دارالحججه وجود دارد و خیلی از زوج‌ها آن جا به عقد هم در می‌آیند دلم هوایی شد. دوست داشتم زندگی‌ام به نام امام هشتم گره بخورد اما مشر ما کجا و حرم کجا. اما برای امام رضا (ع) این فاصله‌های معنا ندارد، حالا من و چند زوج دیگر در شهرمان «زیر سایه خورشید» به عقد هم درآمدیم. کام‌مان را با نبات متبرک شیرین کردیم.

بندر شهید ر جایی را حالا همه ایرانی‌ها می‌شناسند. اسمش به آن انفجار تلخ گره خورده است. خدا می‌داند چند نفر در این بندر بر نامه زیارت داشتند، چند نفر صبح‌ها ساعت ۸ به امام مهربانی‌ها سلام می‌داند و چند نفر می‌خواستند گره‌های زندگی‌شان را با عینایت امام رضا (ع) باز کنند. حالا نیستند و نمی‌شود.



شاید شیرین‌ترین خاطره کودکی هر کدام از مادر حرم به خادم‌ها گره بخورد. خادم‌های حرم با آن هیبت و کلاه و آن پر در دست‌شان که وقتی زل می‌زدی به آن‌ها و آن نشان حرم روی لباس‌شان، دست‌شان را در جیب‌شان می‌بردند و می‌گفتند: «این هم شکلات تو کوچولو». رسم خادم‌ها این است: فرفری ندارد دهه شصتی بوده باشی یا هفتادی و هشتادی و نودی. آن‌ها مثل مادر بزرگ‌ها همیشه چند شکلات در جیب‌شان دارند برای روی مزبادا.



مهمان همیشه برای بلوچ‌ها عزیز است چه کپرنشین باشند و چه در لاکچری‌ترین جای عالم زندگی کنند. این جازموریان یکی از شهرهای استان کرمان و همسایه سیستان و بلوچستان است. مردم شهر بیشتر بلوچ هستند. وقتی «زیر سایه خورشید» به آن‌جا رسید چشم‌هایشان دیدن داشت، پراز ذوق رسیدن بود. مرد دوست داشت همه حروف روی پرچم را لمس کند، انگار که به زیارت امام رضا (ع) در مشهد رفته باشد و بعد از مدتی انتظار خودش را به ضریح رسانده است و دست و انگشتش را روی همه گل‌بته‌هایی که روی ضریح حکاکی شده‌اند، می‌کشد. زیارت قبول.



سال‌ها بود که رنگ آزادی را ندیده بودند. سه مددجویی را می‌گویم که حالا به لطف کاروان «زیر سایه خورشید» رها شدند. درست مثل همان پرندهای که عصرها روی دیوار بلند می‌نشست و هر موقع که دوست داشت پر می‌زد و او می‌گرفت. شاکی‌ها رضایت‌شان جلب شده است و امضا زدند که راضی هستند. شاید وقتی امضا می‌زدند به این فکر می‌کردند حالا که صحبت امام رضا (ع) در میان است او هم رضایت بدهد به خیلی چیزها و گره‌های دیگر را هم باز کند. این، یکی از آن سه نفر است که حالا در آغوش مادر است، زنده باد زندگی....



از این جا یعنی رشت تا مشهد حدود ۱۲۴۴ کیلومتر راه است. چند ماه است به دنیا آمده و هنوز فرصت زیارت نداشته و حالا هم در بیمارستان. پدر و مادرش زیارت نرفته را با حُرزی که بر گردن فرزند می‌اندازند جبران کردند. خسته‌اند و دل شکسته. اما همه چیز موقتی و گذراست. امام رضا (ع) امام مهربانی‌هاست و حالا که نشد سه نفری به پابوس بیایند، خودش و خادمانش مهمان دخترک می‌شوند. شاید این شیرین‌ترین خوابی است که در همین چند ماه داشته، زیر سایه پرچم، زیر سایه خورشید، یک زیارت شیرین و کوچک.

در هر گوشه ایران سربازها با تفنگی بر دوش روی برجکی ایستاده‌اند و نگهبان خاک وطن هستند. فرقی ندارد در شرق باشد و غرب یا جنوب باشد و شمال. آن‌ها در گوشه گوشه خاک ایران پاسبان امنیت وطن هستند. ماه‌ها دور از خانه و خانواده هستند و فرصت نشده سفر کنند و با این احترام، می‌خواهند هوای حرم را در جان‌شان ذخیره کنند برای وقت دل‌تنگی، روی برجک یا شیفت‌های شبانه و پاس‌داری از مرزها. پوتین به پا و تفنگی بر دوش... این جا سردشت آذربایجان غربی است.



جای ما در شالیزار و مزرعه جای و کلوچه‌پزی نبود و وقتی مهمان عزیزی داشتیم. همه را کنار گذاشتیم و آمدیم به استقبال امام رضا. پیر و جوان و کوچک و بزرگ ندارد. کار شالیزار و مزرعه جای که تمام شد می‌آییم به پابوس‌تان، شاید همین قدر دسته‌جمعی اما حتماً همین قدر پراز ذوق و شوق.



فرقی ندارد اهل سنت باشی یا شیعه چون دل در گرو امام رضا (ع) داری. به زیارتش می‌روی و وقتی هم هوایی شدی خودش را پیدا می‌کند که دل‌تنگ‌نمایی. میرآباد است این جا و بیشتر اهالی کرد هستند. مردان کوهستان هستند و دل‌شان به هر تکانی نمی‌لرزد اما وقتی چشم‌شان به پرچم می‌افتد هوایی مشهد می‌شوند و یک زیارت سیر.

در شهر ضار رسم است که از مهمان نور چشمی این‌طور استقبال کنیم، با طبل، زیر سقف آسمان. موسفیدها حامای می‌اندازند و طبل را بر گردن می‌اندازند. ذوق چشمان‌شان اما در این هیاهو گم نمی‌شود. به مهمان‌شان سلام می‌دهند و هر آن‌چه را در دل دارند به به صداها می‌سیارند. می‌دانند که مهمان‌شان هر نجوایی را می‌شنود و به هر زبانی صحبت کنی، نگاهت می‌کند و تو را می‌فهمد.